

# تنهایی در ازدحام

واقف سلطانلی

مترجم: سون ملایی

بهار ۹۴

|                     |                                                     |
|---------------------|-----------------------------------------------------|
| سرشناسه             | : واقف سلطانی ۱۹۵۸ -                                |
| عنوان و نام پدیدآور | : تنهایی در ازدحام / واقف سلطانی، مترجم: بیوک ملایی |
| مشخصات نشر          | : زنجان: نیکان کتاب، ۱۳۹۳                           |
| مشخصات ظاهری        | : ۳۴۸ ص.                                            |
| شابک                | : ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۲۴۱-۰۰                                |
| وضعیت فهرست نویسی   | : فیبا                                              |
| موضوع               | : داستان های ترکی آذربایجانی - قرن ۲۰ م.            |
| شناسه افزوده        | : ملایی، بیوک ۱۳۴۱ - مترجم                          |
| رده بندی کنگره      | : ۱۳۹۳ ت ۹ ۵۵۷ س / ۳۱۴ PL                           |
| رده بندی دیویی      | : ۸۹۴/۳۶۱۳                                          |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۳۴۷۵۱۳۸                                           |



تنهایی در ازدحام / بیوک ملایی  
 امور فنی: نیکان کتاب  
 طراحی جلد: آتلیه سگال (رجبی - کرمی)  
 لیتوگرافی: ولیعصر  
 چاپ اول: بهار ۹۴  
 تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه  
 قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان  
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۲۴۱-۰۰

دفتر نشر:

زنجان، چهارراه سعدی، روبروی بانک پاسارگاد، کوچه باقری، ساختمان

سپهر، واحد ۴ تلفکس: ۰۲۴-۳۳۳۵۵۴۱-۲

E. mail: [nikan\\_ketab@yahoo.com](mailto:nikan_ketab@yahoo.com)

Email: [b.mollayi@gmail.com](mailto:b.mollayi@gmail.com)

## بیوگرافی نویسنده

نویسنده‌ی رمان "اینسان دنیزی" (به نام "تنهایی در ازدحام" به فارسی برگردانده شده) به سال ۱۹۵۸ در منطقه‌ی کوردمیر (Kürdemiş) جمهوری آذربایجان دیده به جهان گشود. پس از گرفتن دیپلم در زادگاهش وارد دانشگاه شده است. این استاد دانشگاه دولتی باکو، پس از اخذ دکترای ادبیات ترکی آذربایجانی در ۱۹۹۷، با فعالیت‌های مؤثر آموزشی و ادبی خود در ردیف چهره‌های ماندگار عرصه‌ی فرهنگی کشورهای ترک زبان قرار گرفته است. آثار سلطانی را می‌توان به سه حوزه‌ی نقد ادبی، ترجمه و داستان - رمان تقسیم کرد. در میان ترجمه‌های وی از زبانهای روسی، انگلیسی و ترکی عثمانی، رمان‌های "برگریزان" و "آسیاب" بسیار مورد استقبال واقع شده و از رمانهای این نویسنده‌ی توانا نیز دو کتاب "رویای مرگ" و "اینسان دنیزی" بسیار خوش درخشیده‌اند.

از آثار مشهور این رمان‌نویس می‌توان به کتابهای "ستارگان خاموش"، "بازار بردگان"، "ساحل نجات عمر"، "رنجهای روح"، "وادی نیستی"، "مسافر راه دشوار"، "افق آزادی"، "ادبیات مهاجرت آذربایجان"، "نقد ادبی آذربایجان"، "نثر معاصر آذربایجان" و دهها کتاب و مقاله‌ی منتشر شده در

کشورهای آذربایجان، انگلستان، ازبکستان، ترکیه و روسیه و... اشاره کرد. برخی از آفریده‌های این ادیب، به ویژه "اینسان دنیزی" به زبانهای ترکی عثمانی، عربی، ازبکی، روسی و انگلیسی ترجمه شده‌است.

شرکت در کنفرانس‌های ادبی بین‌المللی ایران، آلمان، اوکراین، انگلستان، قزاقستان، ترکمنستان، چین، هلند، بلژیک، سوئد، سوئیس، روسیه، ترکیه و... به نمایندگی از کشورش را می‌توان از دیگر فعالیت‌های علمی-ادبی این نویسنده برشمرد. دریافت جوایز ادبی مختلف به ویژه جایزه‌ی حسن زرداری از جمهوری آذربایجان، توسط این عضو اتحادیه‌ی نویسندگان آذربایجان، بخشی از کارنامه‌ی درخشان پدید آورنده‌ی این اثر می‌باشد.

www.ketab.ir

بیوک ملایی به سال ۱۳۴۱ در زنجان دیده به جهان گشوده، پس از اتمام دوره‌ی دبیرستان وارد مرکز تربیت معلم شده و بعد از اخذ فوق دیپلم دینی-عربی از مرکز شهید اندرزگوی تهران در کسوت معلم رسمی در روستاهای زنجان به تدریس پرداخته است.

مترجم در سال ۱۳۶۴ همزمان با تدریس وارد دانشگاه تهران شده و پس از گرفتن لیسانس دبیری زبان و ادبیات عربی، برای ادامه‌ی تدریس در دبیرستان‌های زنجان به زادگاهش برگشته است. این معلم در سال ۱۳۷۲ موفق به اخذ مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی زبان و ادبیات عربی از دانشگاه آزاد قم شده و پس از ۲۶ سال تدریس در مدارس، مراکز پیش دانشگاهی و دوره‌های ضمن خدمت دبیران و بیش از ۱۰ سال تدریس در دانشگاه‌های آزاد و دولتی زنجان در سال ۱۳۸۸ به افتخار بازنشستگی نائل و در تداوم فعالیت‌های علمی-آموزشی خود به تحصیل در مقطع دکتری در رشته‌ی زبان و ادبیات ترکی آذربایجانی پرداخته و پاییز ۱۳۹۳ از دانشگاه دولتی باکو فارغ‌التحصیل شده است.

ترجمه بین زبانهای ترکی، فارسی و عربی در کنار تدریس در مراکز آموزشی و نوشتن دهها مقاله در جراید مختلف ایران، آذربایجان و روسیه جزو فعالیت‌های فرهنگی مترجم این رمان است.

بیست سالی می‌شد که شهر در نظرش کاملاً سوت و کور بود؛ با همه‌ی اهالی، خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها و ماشین‌های زیادش. بیست سالی می‌شد که سیاهی، شهری را که تکیه‌گاه روزهای نومیدی و بی‌پناهی او محسوب می‌شد، پرسه می‌زد. هر روز پیش از طلوع برمی‌خاست، تا آخرین نفس‌های روز، کوچه پس‌کوچه‌های شهر را بالا و پایین می‌رفت، درجا‌های پرازدحام شهر می‌نشست و کلاه پشمینه و کهنه‌اش را جلوی خود می‌گذاشت به امید اینکه رهگذران پولهای ریز و درشتی داخل کلاهش بیاندازند. زمانی که صدای مکرر پول‌ها و پاها، اعصابش را به هم می‌ریخت، ناخودآگاه کلاهش را برسر گذاشته روی به سوی کوچه‌های ساکت و آرام می‌نهاد، دور از چشم دیگران بر روی چهارپایه‌ای یا در جای دنجی می‌نشست. در این حال، باریکه راه خیال و خاطره چون پرده‌ی سیاهی پیش چشمش را فرا گرفته، او را با جهان پیرامونش بیگانه می‌ساخت، در این حال رهگذرانی را که سایه وار از کنارش رد می‌شدند، نمی‌دید؛ گمان می‌کرد، تنها فرد ساکن این شهر بی‌سکنه است.

کم‌کم روزهای تکراری در این شهر برایش همچون ته‌سیگارهای دورانداخته شده بی‌ارزش و مثل روزهای ناسازگاری دو زوج، خستگی آور و غیر قابل تحمل می‌شد. بیست سال زندگی در این شهر، چنان به نظرش کوتاه

می‌آمد که انگار تنها دوسال در آنجا زیسته و از این سالهای سرد، تنها طعم تلخی بیست زمستان سوزناک در خاطره‌اش مانده بود.

گذر زمان هویت، خاطره، عملکرد، هدف از زندگی و قیافه‌اش را از خاطره‌اش زدوده بود. جز خودش کسی نمی‌دانست او کیست و چگونه گذرش به این شهر غریبه افتاده‌است؟ در ترمینال‌ها، در خانه‌های خرابه، راهروها و هر جا که امکان داشت شب را به روز می‌رسانید. از تردد بیشتر در این شهر هراس داشت. از این می‌ترسید که اگر او را بشناسند و از این شهر بیرونش کنند، کجا برود؟ به سوی چه کسی دست دراز کند؟ زندگی را چگونه بگذراند؟

...آبی که از زیر پای رهگذران پاشیده می‌شد، به همراه سوز سرما چون سوزنی بر سینه‌اش می‌نشست... ترس از افتادن و مردن در درون این آب کثیف برف در دلش موج می‌زد. هنوز مغزش از کار نیفتاده بود، درباره‌ی سرنوشت خود آگاهی داشت. چیزی از حوادث تلخ نمانده بود که آن را نفهمیده باشد. هر قدر برگزهای پراکنده‌ی خاطره را ورق - ورق مرور می‌کرد، عمر تباه شده و روزهای گذشته‌اش چون پرده‌ی سیاهی پیش چشمش نقش می‌بست. هر چه می‌کوشید، نمی‌توانست همه‌ی حوادث گذشته را در خاطره‌اش زنده کند. نمی‌دانست آیا زمان را فراموش کرده یا توان تداعی خاطراتش کند شده‌است!

گویی در مقابل کولاک، لخت و عریان ایستاده بود. در کنش لباس و پوشش مناسبی نداشت. سردی پول خرده‌هایی که در دستش گرفته بود به همراه سوز طاقت فرسای کولاک نمناک دریا، تمام وجودش را تا مغز استخوان می‌سوزاند. به همراه این حس طاقت‌فرسا، یادآوری خاطرات تلخی که چون بادهای سرد و سوزان بر اعماق وجود او می‌وزید، به همراه غوغای هزاران خیالی که در گوش جانش می‌پیچید، غیرقابل تحمل می‌نمود.

پس از سالها زندگی و وابستگی، دل کندن از این شهر برایش به یک راز و طلسم تبدیل شده بود. می‌ترسید عمری که در آن شهر با سرگردانی بسر کرده‌است، همچو بخت و قسمت به پیشانیش حک شده و به سرنوشتش بدل شود.

زمانی برای رفتن از این شهر، تمام روز دنبال خرجی راه بود. چند بار خواسته بود با پس انداز کردن بخشی از پول خرده‌هایی که رهگذران از روی ترخم به او می‌دادند، هزینه راه تهیه کند، لکن هر بار پول‌های جمع آوری شده را صرف خرید مسکرات کرده بود. با پیوستن به جمع دوستان، می‌خواست بنوشد تا شاید رنج‌هایش را فراموش کند. زمانی که به قصد فرار از رنج زندگی می‌نوشتید، گمان می‌کرد که دیگر هشیار نشده، همه چیز را به آسانی فراموش کرده و همه‌ی عمر در سایه‌ی خماری حاصل از شراب و سرخوشی حاصل از مستی خواهد غنود. اما زمانی که هوای مستی از سرش پریده و خود را باز می‌یافت، مجبور بود به هر قیمتی که شده، زهر زندگی را از نو بچشد. با این وضع هر چیزی به شکل تکراری به سراغش باز می‌گشت. سال‌های سپری شده، مانند برگ‌های پاییزی از دفتر عمرش پرپر شده بود. به این نتیجه رسیده بود که دیگر هیچ وقت، قادر به تأمین هزینه‌ی راه نخواهد بود.

بخشی از وجودش را با دست خود در این شهر دفن کرده بود. دفن شدن پای چپش که در زیر چرخ تراموا مانده و قطع شده بود کلاً امید رفتن از این دیار را از او سلب می‌کرد. هر از گاهی که نوشیده و سرخوش می‌شد، به زمین صاف کنار شهر می‌رفت، گوری را که پای بریده‌اش در آن دفن شده بود زیارت می‌کرد، احساس می‌کرد، نه تنها پایش بلکه تمامی وجودش را در آنجا دفن کرده‌اند؛ می‌پنداشت کسی که کنار قبر نشسته خودش نیست بلکه یک روح، سایه، خیال، مه یا کولاکی است که اکنون بلند شده به آسمان پیوسته و



محو خواهد شد؟ در این حال می‌پنداشت همه چیز فانی است، تنها خاک و سنگ قبر اوست که می‌تواند ابدی باشد، انسان فقط تکه گوشتی است به قدر یک کف دست که پوسیده و به خاک باز خواهد گشت. همیشه در این فکر بود که آن قبر را به امید چه کسی گذاشته و خواهد رفت؟

او ناخواسته ساکن این شهر شده بود! نه ساکن بلکه محکوم به سکونت در آن شده بود. این شهر، صبر، بردباری، شوق زندگی، امید به روزهای گرم و روشن را یکسره از او ربوده و او را نسبت به هر چیزی بیگانه ساخته بود. همه‌ی اینها به شکل ناخواسته به او تحمیل شده بود. زندگی سپری شده با خونس عجین شده و به حافظه‌اش نفوذ کرده بود.

اوایل چنین می‌پنداشت که، پس از مدتی با این شهر و مردمانش مأنوس خواهد شد، دیگر سوز زادگاه و خاک وطن به سرش نخواهد زد. لیکن جریان امور خلاف میل او پیش می‌رفت، اگرچه این شهر غریبه کمرش را خم کرده و شکسته بود، نمی‌توانست جدایی از آن را بپذیرد. از طرفی با وجود شناخت آدمها، سنگها و دیوارهایش، نمی‌توانست با آنها مأنوس شده و با آن الفتی برقرار کند. بنابراین همیشه غریب ماند. شاید اگر به شهر انس می‌گرفت، زندگی برایش چند برابر آسان می‌شد. در این حال برای مدت کوتاهی هم شده، می‌توانست گذشته‌ی خود را فراموش کند. شاید در این صورت بعد از سالهای متمادی به این شهر غریب و انسانهای ناشناسش با چشم بیگانه نمی‌نگریست و خود را در میان آن همه انسان غریبه و تنها نمی‌یافت. اما هرچه کوشید، نتوانست. نتوانست، سرنوشت محتوم و ویرانگر خود را از جریان آشفته و پیچیده زندگی بیرون بکشد. هرچه شب و روز اندیشید، سبک-سنگین کرد، نتوانست جریان زندگیش را به مسیر درستی انداخته و آن را به راه روشن و آگاهانه‌ای هدایت کند. راهی که برگزیده بود، برایش به دیوار و سدی

نفوذ ناپذیر بدل شده و او را به بن بست کشانده بود. زندگی او را به قدری سراسیمه و سرگردان ساخته بود که فرصتی نمی یافت به سر و وضعش نظری بیندازد. بداند کجاست! سرنوشت او را به کجا می کشاند! در این شهر غریب، تنهایی، دست دراز کردن به سوی دیگران و گدایی را تمرین کرد. این شهر او را به درجه ای تحقیر کرد که حالا خودش را نمی شناخت. دانسته ها و خاطره ها و حتی گذشته ها نیز با او بیگانگی می کردند. روزهایی که برگ - برگ، از درخت زندگی خزان زده اش افتاده بود، هیچگاه نمی توانست به سالهای سپری شده ی خود باز گردد. چون از گذشته و از خاطراتش جدا شده بود. تارهایی که او را به خاطره ها و گذشته ها پیوند می داد، چنان باریک شده بود که نمی توانست او را با خودش پیوند دهد.

در دل چنین گرداب هولناکی دلش می خواست شخص دیگری باشد، می خواست طوری زندگی کند که آینده اش، شباهتی به ایام سپری شده ی عمرش نداشته باشد.

چنان در منگه ی زندگی گرفتار بود که خودش به زنده بودن خود شبهه داشت. نمی توانست برباد شدن آرزوها، امیدها و بیهودگی عمرش را باور کند. دیروزش، روزهای ذلیلانه ی سپری شده ی عمر، امید و آسودگی اش را به شکل بی امان از او ربوده بود. نمی دانست چه چیزی را در کجا گم کرده است! آنگاه که فهمید، دیگر به یک جان خسته، یک جسد نحیف و یک مرده ی متحرک تبدیل و تنها دلبستگی و بهانه ماندنش در این شهر به یک گور خلاصه شده بود! نمی دانست کجا باید برود! بی مقصد بود و بی هدف؛ همچون یک سایه، یک نفس و...! نمی دانست چگونه در گردنه های تند زندگی خم و چگونه شکسته شد، چگونه تسلیم سرنوشت شد! گردش زمان او

را به نوکری و بردگی تقدیر کشانده بود، هر چه سعی می کرد، نمی توانست از زیر یوغ دریوزگی و روزمرگی درآمده و رهایی یابد...

نمی دانست چه چیزی زندگی انسان را مدیریت می کند و او در مسیر این روزمرگی به دنبال کدام هدف راه افتاده است؟ آیا نمی توانست زندگیش را جور دیگری سامان دهد؟ چرا این راه را برگزید...؟ آیا این راه را خودش برگزید...؟ یا همه ی این بدبختی هایش را سرنوشت برایش رقم زد؟ هر چه هست او این طرز زندگی را دوست نداشت... آخر، صبر و بردباری انسان هم حد و حدودی دارد... شاید هم آن اتفاق تلخ، جبر، سرنوشت و قضا و قدرش بود...! چرا، پس از آن حادثه، نتوانست خود را از دست این بازی بی امانی که سرنوشت برایش رقم زده بود رها سازد؟ چرا پس از آزار و اذیت این چینی، به شکل غیر منتظره ای تسلیم سرنوشت شد، چرا خود را تسلیم کرد؟ شاید اگر این حادثه ی تلخ روی نمی داد، می توانست زندگی خوبی داشته باشد...

اکنون چرخ زندگی مطابق میل او نمی چرخد و با هر چرخشی برای او شرائط تحمل ناپذیری را تحمیل می کند. جریان زندگی، او را چون موش مرده ای در بر گرفته با خود می برد. با چنان سرعتی که یک لحظه نیز فرصت تفکر و ارزیابی حوادث پیش آمده را ندارد. وجه خوفناک زندگیش این است که از صبر و بردباری خودش در حیرت است. باور نمی کرد چگونه توانسته به شکل ناخواسته، این همه سالها را سپری کند! سالهایی که چون دانه های برف در غفلتی عمیق آب شده بود!

اگر نتوانی مطابق میل خود زندگی کنی، برده ی فرمانبری خواهی شد. اگر مجبور شوی عمر و زندگی خود را در قبال هر پیش آمدی یکباره تلف کنی، نمی توان به آن نام زندگی یا عمر گذاشت. اگر او به جای زندگی ایچینی، تسلیم سرنوشت شده و مرگ را بر می گزید، بیشتر شرافت می یافت. "آه شرف!" مفهوم این

واژه را همچون خواب دوران کودکی از یاد برده بود. بی‌آنکه معنی آن را درک کند، بفهمد.

... زمان حرکت کشتی‌ها از طریق بلندگو اعلام می‌شد. صدای بلندگو چنان قوی بود که گوشها را کر می‌کرد. متوجه بعضی حرفها نمی‌شد. با وجود شلوغی محیط سعی می‌کرد حرفهای گفته شده را بفهمد. هر لحظه منتظر بود درباره خودش از بلندگو حرفی بشنود، به او خبری داده شود یا خبر آمدن کسی را به ملاقاتش اعلام کنند. بنابر این به محض شنیدن صدای پیجر ناخواسته و بادقت گوش می‌کرد. صدای بلندگو بی‌شبهت به صدای باد، باران و سرما با تن خاصی پخش می‌شد. بی‌اعتنایی آدم‌ها به این صدا عصبانیش می‌کرد. هرکس سرش به کار خویش بود. مثل اینکه کسی این صدا را نمی‌شنید.

"اکرم!" یکی از پشت سر به نام صدایش زد. نخستین بار اعتنا نکرد. انتظار نداشت کسی صدایش بزند. برای اینکه نام خودش را نیز فراموش کرده بود.

"اکرم!". صدا او را از حرکت بازداشت. و کلمه اکرم که با شنیدنش جاکشورده بود، در درونش به احساس گرمی تبدیل سپس در فضای خاطراتش پخش شد. دلش به حال خودش سوخت. انگار زمانی طولانی بود که فکر و فهمش مشغول یادآوری نامش بود. خلاصه یادآوری ناگهانی نامش باعث ناراحتیش شد.

"اما خدایا...."

"...اما خدایا انسان نیز..."

"...انسان نیز نام خود را..."

"نام خود را فراموش می‌کند..."

"...فراموش می‌کند..."

متوجه شد که تا حال او را صدا می‌زده‌اند. یادش آمد اگر هم او نام خود را فراموش کرده باشد، افرادی در بعضی جاها هستند که فعلاً او را فراموش نکرده‌اند. هنوز هستند کسانی که نام او و یاد او در خاطراتشان زنده است. ناگهان برگشت و به سویی که صدا می‌آمد نگاهی کرد. لیکن کسی را ندید. نگاه‌های ممتدش را در میان جمعیت به هرسو چرخاند، لیکن چهره‌ی آشنایی نیافت.

شاید گوشش به صدا افتاده است... و گرنه در این شهر غریب، با این سابقه‌ی فلاکت‌بار، کیست که او را بشناسد، و با نام صدایش زند؟ در حالی که راهش را ادامه می‌داد، حواسش را بیشتر جمع کرد. مطمئن بود گوشش به صدا افتاده است. اما پیش از آنکه گامی بردارد صدای قبلی تکرار شد، اکرم! فوراً به عقب برگشت. در سمت و سویی که صدا را شنیده بود، کسی را ندید.

این چه حالی است؟ مات و مبهوت مانده بود! به وضوح با نام صدایش می‌زدند، ولی نمی‌دانست صدا از کجا می‌آید. گویا صدا از عالم غیب می‌آمد! گمان کرد آنکه او را شناخته با او سرشوخی دارد و ممکن است اکنون از مخفیگاهش درآمده خود را نشان دهد. کلافه شده بود، با خود می‌گفت: آخه شوخی هم اینقدر بی‌رحمانه می‌شود؟

"-اکرم!". حالا صدا از فاصله‌ی دو قدمی می‌آمد. بی‌اختیار، درجا خشک شد. دید از پشت سرش فرد ناشناسی می‌آید. ایستاد و منتظر شد تا آن فرد بیاید و به او برسد. چون در کوچه کسی نبود یقین کرد آنکه از لحظات پیش، به طور متوالی صدایش می‌زد، همین فرد بوده است.

با هدف شناسایی به قذ و قواره‌ی این فرد دقیق شد، اما هیچ علامت آشنایی نیافت. به این می‌اندیشید که این فرد چه کسی است، چه می‌خواهد، و مهم‌تر اینکه نام او را چگونه یاد گرفته‌است؟

اما فرد ناشناس بی‌هیچ کلامی و اعتنایی از کنارش گذشت و از پله‌های پایانه بالا رفت، در فنری را باز کرده و با ورود به سالن انتظار اسکله به جریان جمع پیوست، او با نگاه سؤال انگیزش آن فرد را تا مسافتی که از نظرش محو شود، بدرقه کرد.

"اگر دررم!..". اینبار، آنقدر بلند صدایش زدند که، درجا خشک شد.

بی اراده: جواب داد: بله! با چالاکی برگشته به چهار سو نگاهی کرد. باز هم کسی به نظرش نرسید، به سوی پارکی که در سمت مقابل بود گام برداشت. درختانی که با گریه‌ی لری‌ها شسته شده بودند از سوزِ مه‌ ضعیف برخورد می‌لرزیدند. عجب! آیا خل شده، دیوانه شده یا دچار کابوس شده؟ این چه رازی و این چه بلایی است؟ صدایی که او را می‌خواند، تکرار می‌شد. نمی‌دانست صدا از کدام سو می‌آید و برای قطع کردن آن چه باید بکند، به کجا پناه ببرد؟ با حیرت تمام به هر سو می‌نگریست.